



# محبیا

تاریکی بود و سکوت. تنها چیزهایی که می‌توانست در کشتان کند همین دو کلمه بود. با تاریکی بیگانه نبود ولی دو ماهی بود که با سکوت بیگانه بود. سومین کلمه‌ای که برایش قابل درک شد، درد بود و بعد تنهایی. بدنش درد می‌کرد ولی دقیقاً نمی‌دانست که کجای بدنش است. چشمهایش را درشت‌تر باز کرد و گوشش را هم تیزتر کرد؛ تاریکی بود و سکوت. زمان و مکان را تشخیص نمی‌داد و حتی خودش را هم به یاد نمی‌آورد. خواست فریاد بزند ولی چند سرفه خشک بی‌رمق از گلویش خارج شد. طعم خاک را روی لبهایش حس می‌کرد؛ ماندگارترین طعمی که در ناخودآگاهش بود. به مغزش فشار آورد تا متوجه شود چه اتفاقی افتاده است و الان کجا و در چه زمانی قرار دارد و یا اینکه چه کسی است، ولی بی‌فایده بود. لحظه‌ای به خودش گفت نکند مرده است؟! ولی بعد قانع شد که نمی‌تواند مرده باشد چون دردی در زانوی سمت راستش احساس می‌کرد که او را به دنیا وصل می‌کرد. پایش را تکان داد. زانویش تیر کشید و قیافه اش را جمع کرد تا درد را تحمل کند. سعی کرد کمی بخوابد. چشمهایش را که روی هم گذاشت احساس کرد چشمهایش از یک مشت شن پر شده است. چند بار پلک زد تا شاید آرام‌تر شود. بدنش آنقدر کوفته و خسته بود که با وجود سوزش چشمهایش، خوابی سبک او را در خود فرو برد. یک جور خواب و بیداری را تجربه می‌کرد که قبلاً آن را تجربه نکرده بود. زمین و زمان دور سرش می‌چرخید و صدای ناله‌های مادرش را می‌شنید که کم‌کم رو به خاموشی می‌گرایید:

محبیا... محبیا... محبیا!!!

همین یک کلمه کافی بود تا انبوهی از خاطرات به سمت مغزش هجوم بیاورند. صدای مادرش بود؛ اولین چیزی که به یاد آورد. و بعد هم آن شب لعنتی نحس. شبی که همیشه از به یاد آوردنش دوری می‌کرد. با این که چیزهای گنگی از آن شب به خاطر داشت ولی همیشه این چیزهای گنگ انبوهی از غم برایش می‌آورد؛ او چیز زیادی از جام جهانی نمی‌دانست ولی آنقدر تحت تاثیر بردارش قرار گرفته بود که پا به پای او جلو تلویزیون می‌نشست و اخبار بازیهای جام جهانی فوتبال را با ولع تماشا می‌کرد. برادر پانزده ساله اش "سام" که پنج سال از او بزرگتر بود، چشم به صفحه تلویزیون دوخته بود و تخمه می‌شکست...

به یکباره زمین شروع به لرزش کرد. "محبیا" که تا آن زمان چنین چیزی ندیده بود، شوکه شده و مانند سام بی حرکت ایستاده بود. لحظه‌ای چشم به هم دوختند و انگار که کسی به آنها توصیه کرده باشد، به سمت در خروجی خیز برداشتند. صدای ریزش آوار از همه جا به گوش می‌رسید. حفظ کردن تعادل سخت بود و محبیا چند بار زمین خورد ولی توانست قبل از فرو ریختن سقف، خودش را به حیاط برساند. همه جا را خاک گرفته بود. چشم به در دوخته بود؛ خبری از سام نبود. قدرت حرف زدن و فریاد را از دست داده بود. نگران سام و پدر و مادرش بود که در اتاق خواب، ساعتی پیش به خواب عمیق فرو رفته بودند. صدای فرو ریختن آوار که فرو نشست، صدای خفیف مادرش را شنید که از زیر آوار به گوش می‌رسید:

محبیا... محبیا... محبیا!!!

سه بار، دقیقاً سه بار او را صدا کرد و تمام. صداهایی جسته و گریخته از جاهای مختلف روستا به گوش می‌رسید. با قطع شدن برق، روستا در تاریکی کامل فرو رفته بود. تعداد کمی که صداهایشان از روستا به گوش می‌رسید نشان از عمق فاجعه بود و محبیا با وجود سن کمش، به خوبی فاجعه را درک کرده بود. بعد از مدتی توانست جیغ بزند و گریه کند. زنی از همسایه‌ها که جان سالم بدر برده بود، او را در آغوش گرفت و در آغوش همدیگر اشک ریختند.

تاریکی شدیدتر از آن بود که بشود کاری کرد. چند نفری از اهالی روستا که زنده مانده بودند گوش‌هایشان را تیز می‌کردند و دنبال ناله‌ها را می‌گرفتند تا بتوانند مجروحین را از زیر آوار بیرون بکشند ولی خیلی موفق نبودند؛ حجم آوار زیاد بود و تعداد افراد سالم انگشت شمار. تاریکی هم که جای خود داشت. خبری از صدای مادر و پدر محبیا و بردارش سام نبود. محبیا آنقدر گریه کرد تا بی اختیار خوابش برد.

صبح با صدای شیون و جابجا کردن آوار از خواب بیدار شد. دو سه نفر در حال جابجا کردن آوار خانه آنها بودند. محبیا با چشمهای نگران شاهد بود که تقریباً نزدیک ظهر ابتدا پیکر بیجان سام و ساعتی بعد پیکر پدر و مادرش از زیر آوار بیرون آورده شد. سعی کرد خود را به آنها برساند ولی آغوش زن همسایه جلو حرکت او را گرفت و در آغوش او آرام گرفت. میزان آوار و افراد مانده زیر آوار آنقدر زیاد بود که کسی به فکر دفن جنازه‌ها نبود. جنازه‌ها تا روز بعد بلا تکلیف مانده بود تا این که چند نفری دست به کار شده و جنازه‌ها را دفن کردند. دو روز بعد از حادثه بود که اولین گروه امدادی رسیدند و کار دفن جنازه‌ها

سرعت گرفت و رسیدگی به مجروحین شروع شد. چند چادر در میدان وسط روستا برپا شد. تمامی اقوام محبیا فوت شده بودند و زن همسایه که خودش تعداد زیادی از افراد خانواده اش را از دست داده بود، محبیا را در پناه خود گرفت و مثل دخترش به او رسیدگی کرد. روستای آنها که فاصله کمی با رودبار داشت به روستایی غم‌زده تبدیل شده بود. زلزله با چند رانش زمین، مسیر تنها رودخانه‌ای را که از وسط روستا می‌گذشت عوض کرده بود و دیگر خبری از آن رود پر آب نبود. بعد از یکی دو سال تعداد کم روستاییان باقی مانده از زلزله توان ماندن در روستای بی‌آب را نداشتند. محصولات روستا ضعیف شده بود و کفاف زندگی بازماندگان را نمی‌داد. زن همسایه دو سال بعد به همراه محبیا و پسرش "افشین" که پنج سال از محبیا بزرگتر بود، راهی یکی از روستاهای اطراف شد تا در کنار تعدادی از اقوامشان که در آن روستا زندگی می‌کردند، زندگی جدیدی را آغاز کنند.

محبیا خوش شانس بود که زن همسایه او را زیر بال و پرش گرفته و تر و خشکش می‌کرد. ده سال از آن فاجعه گذشته بود که محبیا با افشین ازدواج کرد و به خاطر کار افشین به بم رفتند. دو سال و نیم بعد از ازدواجشان خدا دختری به آنها داد که اسمش را "نسیم" گذاشتند.

\*\*\*

نسیم... دخترم... نسیم...

محبیا از خواب پرید. نسیم کجا بود؟ این سوال مثل پتکی بر سر او فرود آمد. زانویش تیر می‌کشید ولی برایش مهم نبود. به اطراف خیره شد تا شاید چشمش به تاریکی عادت کند ولی همه چیز کاملاً محو بود. به یکباره همه چیز به خاطرش آمد؛ برای ششیر دادن به نسیم از خواب بیدار شده بود. عادت داشت که هر شب بین ساعت پنج تا پنج و نیم از خواب بیدار شود و به نسیم شیر بدهد. مدتی بود که مادر افشین هم به خانه آنها آمده بود. افشین که با یک گروه توریست به عنوان راهنما به ارگ بم رفته بود، گفته بود که شاید دو روز همراه با توریستها باشد و خانه نیاید.

آخر شب نسیم شروع به گریه کرده بود و آرام نشده بود. مادر افشین او را در آغوش گرفته و در اتاقی روی پا انداخته و خوابانده بود. محبیا که بی خواب بود جلو آشپزخانه خوابش برده بود. محبیا که به عادت هر شب از خواب بیدار شده بود تا به نسیم شیر بدهد دوباره با اتفاق سیزده سال پیش مواجه شده بود: زلزله.

محبیا به یاد آورد که زمین و زمان لرزید و او تعادلش را از دست داد و روی زمین سقوط کرد. نمی‌دانست چه مدت گذشته است. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد. دستش را به اطراف کشید. چند تا از اسباب بازی‌های نسیم به دستش خورد. فکری به ذهنش رسید؛ یکی از اسباب بازی‌ها چراغ داشت و برای سرگرم کردن نسیم سه ماهه از آن استفاده می‌کردند. اسباب بازی را با احتیاط برداشت و جلو چشمهایش گرفت. دستهایش را به آرامی روی آن چرخاند و دکمه‌ای را فشار داد. پیانو اسباب بازی شروع به آهنگ زدن و چشمک زدن کرد. وجود این اسباب بازی در آن شرایط به یک معجزه می‌مانست. صدا و نورش، می‌توانست به محبیا کمک کند. آرام آن را به طرف زانویش گرفت. خط باریکی از خون از زانویش جاری و خشک شده بود. تیر چوبی سقف به صورت اریب افتاده بود و به طرز عجیبی مانع از فرو ریختن آوار روی محبیا شده بود. پایش را به آرامی تکان داد. درد شدیدی بدنش را فرا گرفت. به آرامی نالید. چند بار مادر افشین را صدا کرد ولی صدا زیر خروارها خاک خفه می‌شد.

